

معرفی کتاب «وقتی مهتاب گم شد»

نور امید را دنبال کن



● عنوان: **وقتی مهتاب گم شد**

● نویسنده: **حمید حسام**

● ناشر: **سوره مهر**

● تعداد صفحات: **۶۵۱**

● توضیحات:

علی خوش لفظ، نوجوان ایرانی، در دل جنگ و انقلاب

قدم برمی‌دارد؛ اما «وقتی مهتاب گم شد» فقط

از جنگ نمی‌گوید، بلکه سفری است پر از هیجان،

شجاعت و انتخاب‌های سرنوشت‌ساز برای امروز ما.

تصور کن که یک شب مهتابی را گم کرده‌ای. همه چیز تاریک و نامعلوم است؛ اما یک نور کوچک در دل تاریکی تو را به جلو می‌کشانند. «وقتی مهتاب گم شد» دقیقاً همین حس را به خواننده می‌دهد؛ کتابی که نه تنها روایت یک نوجوان است، بلکه سفر او از کنج خانه تا میدان نبرد را با تمام ترس‌ها، امیدها و تصمیم‌های بزرگش تصویر می‌کند.

هم‌قدم با هم

علی خوش‌لفظ، نوجوان ایرانی، در دل جنگ و انقلاب قدم برمی‌دارد؛ اما «وقتی مهتاب گم شد» فقط از جنگ نمی‌گوید، بلکه سفری است پر از هیجان، شجاعت

و انتخاب‌های سرنوشت‌ساز برای امروز ما.

این کتاب، داستان زندگی علی خوش‌لفظ در دوران انقلاب و جنگ تحمیلی را روایت می‌کند؛ اما برخلاف آنچه شاید از کتاب‌های تاریخی انتظار داشته باشید، کتابی خشک و رسمی نیست. حس می‌کنید کنار علی ایستاده‌اید، نفس‌هایش را می‌گیرید، دلتان برایش می‌لرزد و با هر قدمش هیجان‌زده می‌شوید.

حمید حسام با قلمی ساده، روان و پرنرژی، ما را وارد دنیایی می‌کند که می‌توانیم با آن ارتباط برقرار کنیم؛ دنیایی که در آن احساسات واقعی، ترس‌ها، دوستی‌ها و تصمیم‌های سرنوشت‌ساز، همه کنار هم قرار گرفته‌اند.

نه فقط یک روایت جنگی، بلکه داستانی از رشد، ایمان و مسئولیت‌پذیری.

یکی از جذاب‌ترین نکات کتاب، نگاه صادقانه به نوجوانی علی است. ما او را در حال تجربه اولین شجاعت‌ها، اولین چالش‌ها و اولین تصمیم‌های بزرگش می‌بینیم. حس می‌کنیم که او هم مثل ما گاهی ترسیده، گاهی عصبی شده، اما درنهایت با اراده‌ای که از قلبش می‌آید، قدم‌های بزرگ برمی‌دارد. این جنبه باعث می‌شود که ما نه فقط به‌عنوان خواننده، بلکه به‌عنوان همراه، هم‌مسیر او شویم.

همچنین کتاب با جزئیات ملموس و تصویرسازی‌های

قوی، صحنه‌های جنگ را طوری نمایش می‌دهد که حتی کسانی که هیچ تجربه‌ای از میدان جنگ ندارند، می‌توانند هیجان، استرس و شدت شرایط را حس کنند. این تجربه باعث می‌شود ما درک بهتری از فداکاری‌ها و ارزش‌های انسانی داشته باشیم و بدانیم که پشت هر موفقیت و امنیت، تلاش‌های پنهانی وجود دارد.

نور امید و اراده را دنبال کن

«وقتی مهتاب گم شد» تنها درباره جنگ نیست؛ این کتاب به مفاهیمی مثل دوستی، وفاداری، اعتماد به نفس و امید هم می‌پردازد. رفتار علی با دوستانش، لحظات تصمیم‌گیری سخت و حتی خنده‌ها و شوخی‌های نوجوانانه

او، همه باعث می‌شود خواننده حس کند که داستان، نزدیک به زندگی واقعی او و هم‌نسلانش است.

از نکات جذاب دیگر، روایت‌های کوتاه و پُرانرژی هستند که حس فیلم‌نامه به کتاب می‌دهند. هر فصل مثل یک صحنه فیلم، پر از حرکت، صدا و هیجان است. این باعث می‌شود ما نه‌تنها بخوانیم، بلکه در داستان غرق شویم و هر صفحه، ما را به ماجرای بعدی دعوت کند.

خواندن «وقتی مهتاب گم شد» مثل قدم‌زدن در میان خاطرات واقعی یک نوجوان شجاع است. این کتاب به ما یادآوری می‌کند که رشادت و ایثار همیشه به سن و سال مربوط نمی‌شود و هر کسی می‌تواند در مسیر زندگی،

قهرمان خودش باشد. حتی وقتی مهتاب گم شده باشد، نور امید و اراده می‌تواند مسیر را روشن کند.

در مجموع، این کتاب پرانرژی، صمیمی و تأثیرگذار، بهترین انتخاب برای من و شمایی است که می‌خواهیم داستانی واقعی، هیجان‌انگیز و پر از پیام‌های انسانی بخوانیم. «وقتی مهتاب گم شد» نه تنها تاریخ معاصر ایران را زنده می‌کند، بلکه ما را با مفاهیم مهمی مثل مسئولیت‌پذیری، اعتماد به نفس و اهمیت انتخاب درست، آشنا می‌کند.

برشی از متن کتاب

عملیات کربلای پنج آغاز شد. بهرام در پادگان ماند و من شبانه برای پیوستن به گردان، خودم را به منطقه رساندم. نرسیده به نقطه عزیمت نیروها، یک گلوله توپ شیمیایی مقابلم منفجر شد و مثل قارچ از زمین بالا آمد. چپ و راست آبگرفتگی بود و تنها راه همین جاده خاکی بود که مرا به پشت کانال پرورش ماهی می‌رساند. ماسک ضدگاز شیمیایی همراهم نبود. چاره‌ای نداشتم. با تویوتا از وسط دود شیمیایی رد شدم و کمی آن طرفتر به تهوع افتادم و به‌سختی خودم را تا پای اسکله رساندم. جایی که قبل از عملیات نقطه رهایی بود و حالا با جلو رفتن

بچه‌ها حکم محل تخلیه مجروحان و شهدا را داشت. باران آتش دشمن بی‌امان می‌ریخت. چشم من میان آن همه مجروح و شهید دنبال کسی بود که از موقعیت جلو سؤال کنم. از بچه‌های گروهان رضا نعیمیان را دیدم. پیک بهرام مبارکی بود. روی برانکارد خوابیده و چون تیر زیر گلویش را پاره کرده بود نمی‌توانست حرف بزند. یک قایق نزدیک شد. باز هم پر از مجروح و شهید. داخل آن عباس علافچی بود. تیر به کتف عباس خورده و از پشتش بیرون آمده بود، اما سرپا و سرحال نشان می‌داد. به‌زور به عقب فرستاده بودندش. مرا که دید گفت: «علی، برو جلو. برو.»